

مادر دردِ دوری دارد

مرجان نعمتی

مادر مریض است. مادر غم دارد، غم دوری. یک سال و دو سال نیست. غم ده ساله است. نه این که وقتی زندان بودی، غم نداشت. خودش می‌گوید آن وقت‌ها اقلأ می‌دانستم که بچم را ماهی یک بار می‌بینم. حالا چه؟ تو آن سر دنیا، و من مانده‌ام این جا.

می‌گویم مادر جان، یعنی توی زندان بودم بهتر از این جا بود؟ دست‌پاچه می‌شود و می‌گوید نه، نه، آن روزها برود و دیگر برنگردد. هر روز ناتوان‌تر از روز پیش، و هر بار شکسته‌تر و خمیده‌تر از قبل او را می‌بینی. مادر آب می‌شود، تحلیل می‌رود، و تو هیچ غلطی نمی‌توانی بکنی.

اولین باری که او را در خانه‌ی خواهرت و بر صفحه‌ی کامپیوتر دیدی، باور نمی‌کردی این زن خمیده و شکسته همان کلانتر زن محله و مدیر کاروان زیارتی شهرتان است. سال اولی که رفته بودی، تمام وسایلات را به همان شکلی که جا گذاشته بودی حفظ کرده بود. کتاب‌ها و لیوان چای‌ات که مدت‌ها روی میز کوچک کنار تختات بود، و دم‌پایی‌های روفرفری قرمز رنگ‌ات که روبه‌روی هم قرار داشتند و او با خوشحالی می‌گفت: آذر جان، کفش‌ها رو بوسی می‌کنند، یعنی دیدار نزدیک است. و تو به سفر و سبب‌ساز آن نفرین می‌کردی.

اصلاً از همان موقع بود که از صدای کشیده شدن چرخ‌های چمدان بر سنگ‌فرش خیابان بدت آمد. انگار کسی پاره‌ای از وجودت را با خود بر روی آسفالت خیابان می‌کشد. از فرودگاه هم بدت آمد. انگار که مسبب این جدایی‌ها فرودگاه است. پس کی می‌شود که تو برگردی همان طور که در کودکی دیده بودی، مثل وقتی که پسرخاله‌ات بعد از گذراندن دوره‌ی خلبانی از آمریکا برگشته بود و همگی با دسته گل به فرودگاه مهرآباد رفته بودید، عزیزان‌ات به پیشباز تو بیایند و تو بگویی دیگر تمام شد، بدون مادرم هرگز.

چند بار تصمیم گرفتی مخفیانه از مرز بگذری و برگردی. یک بار هم تا آن نزدیکی‌ها رفتی، اما مثل گاو پیشانی سفید شده‌ای و دستگیری‌ات درد مضاعف بود برای تن بیمار مادر. به خواهر اعتراض می‌کنی که چرا به تو نگفته بوده که مادر سگته کرده و در بیمارستان بستری است. تازه می‌فهمی که علت غیبت طولانی او سفر نبوده. می‌گویی من حق داشتم که بدانم، و از خودت می‌پرسی: حق مادر این بود؟

به یاد می‌آوری آن دفعه را که یکه و تنها در خانه نشست تا آن‌ها در جست‌وجوی تو قفل در خانه را بشکنند و وارد شوند، و مادر با خون‌سردی از آن‌ها بپرسد: آمدید اوجالان بگیرید؟ مگر دختر من چه کرده است؟ یا آن یک سالی که مخفی بودی و از کسی شنیده بود که تو را در شاه عبدالعظیم دیده است، و او هر بار که به تهران می‌آمد تمام

امامزاده‌ها را از شمال تا جنوب گز می‌کرد. در امامزاده طاهر و سید نصرالدین به دنبال دختر جوانی می‌گشت که در یک روز سرد پاییزی با چادر و مقنعه از خانه بیرون رفت و بازنگشت. یک بار هم به چنار بزرگ امامزاده صالح که دیگر نیست دخیل بسته بود که تو را به او بازگرداند.

هر بار خسته و بی‌رمق باز می‌گشت، و تا جانی می‌گرفت دوباره راهی تهران می‌شد. آن باری که از رادیو اسرائیل شنیده بود که تو در مرز دستگیر شده‌ای و حکم اعدام گرفته‌ای، طوری خم شد و شکست که دیگر کمر راست نکرد. خواهر تعریف می‌کرد که چه‌طور وقتی در خانه را باز کرده، با مادر که به زبان محلی مرثیه‌خوانی و سینه‌زنی می‌کرده رویه‌رو شده بود. هنوز هم از این که چند سال پیش مجبور شد برای گذران زندگی اتاقات را کرایه بدهد، خود را نبخشیده است. اصرارهای تو را برای اجاره دادن اتاق فراموش کرده و فکر می‌کند که اگر بچه‌ام برگردد کجا برود؟ چند وقت پیش با خوشحالی می‌گفت: آذر جان، نمی‌دانی این‌ها چه قدر توسری خور شده‌اند. به زودی این‌ها می‌روند و شماها بر می‌گردید. و من نفهمیدم که او چه‌طور فهمیده که آن‌ها توسری خور شده‌اند و ماها می‌توانیم برگردیم.

وقتی پدر رفت و مادر برای ام هم مادر شد و باز هم مادر شد، بارها تصمیم گرفتم درباره‌اش بنویسم و از حافظه‌ی قوی‌اش کمک بگیرم تا خاطرات‌اش را ثبت کنم، اما هرگز مجالی پیش نیامد و همیشه کارهای مهم‌تری بود که مانع می‌شد، و من چه ساده‌اندیشانه فکر می‌کردم که وقت بسیار است و حالا باشد برای بعد. بعدی که هرگز پیش نیامد.

هر بار که پای تلفن می‌گوید قربانات بروم، دردت به جان‌ام، و من می‌گویم خدا نکند، دل‌ام هری پایین می‌ریزد و با خود می‌گویم: چه کار کنم؟ می‌خواهم به بهانه‌ای او را به این‌جا بکشانم، و هر بار او است که دلیلی می‌آورد و می‌گوید که نمی‌تواند. و من می‌ترسم که زیاد اصرار کنم. با خود می‌گویم سال‌ها سعی‌ات بر این بود که از خشونت با سالمندان و ستم مضاعفی که به آنان می‌رود بنویسی، اما حالا به جایی رسیده‌ای که فکر می‌کنی رها کردن او در این سال‌ها که نیازمند تو بوده خود بزرگ‌ترین ستمی است که در حق او روا داشته‌ای.

مادرم، دل‌ام تنگ است برای گرمی آغوش بی‌منت و محبت بی‌دریغ‌ات، اما «چه کنم که بسته پای‌ام». می‌دانم که حق تو هم از زندگی این نبود. وقتی سالمندان این‌جا را می‌بینم که با چه امکانات و احترامی با آنان برخورد می‌کنند، تو را در مقابل چشمان‌ام می‌بینم که حتی یک وعده غذای مورد علاقه‌ات را هم نمی‌توانی بخوری، تویی که وقتی از مدرسه بر می‌گشتم بوی غذای خوش مزه‌ات از سرکوچه تا راه‌پله پیچیده بود، و همه‌ی دوستان و فامیل آن را چشیده بودند و دوست داشتند. اصلاً انگار دست‌پخت همه‌ی مادرهای دنیا خوش‌مزه است، بس که با عشق و با تمام وجود است.

گذشته از همه‌ی این‌ها، مادرم زن طنازی هم هست. هنوز هم شعرهای زیادی از بر دارد و از خاطرات جوانی‌اش به شادی یاد می‌کند. وقتی از عشق‌های‌اش می‌گوید یا از نامه‌نگاری‌های عاشقانه و قرار ملاقات‌های دزدکی و دور از چشم برادران و خواهران‌اش در کوچه‌باغ‌های شهرش برای‌ام تعریف می‌کند، برقی در چشمان‌اش می‌درخشد و گونه‌های‌اش گل می‌اندازد.

دل ام می‌خواهد یک بار دیگر او را در آغوش بگیرم و از او برای این همه رنجی که در این سال‌ها بر او رفته
عذرخواهی کنم. مادرم، طاقت بیاور. شاید که فردا روز ما باشد.

